

زبلو بیر مهربان

تالیف: کبری قاسمی



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران
معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
”صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت“
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.

زبلو ببر مهربان

مجموعه داستان های سینا و اسباب بازی ها در فضای مجازی

به سفارش :

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



تألیف: کبری قاسمی

تصویرگری: محبوبه امین رعیا

صفحه آرایی: محبوبه امین رعیا

ویراستاری: مؤسسه رویش قلم

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناشر: عترت نو

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناچی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۵۰-۲

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۴۷-۲

چاپ: سیمین پرداز کامه ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸



انتشارات عترت نو

سرشناسه: قاسمی، کبری، ۱۳۶۲ -

عنوان و نام پدیدآور: زبلو ببر مهربان / تألیف کبری قاسمی؛ تصویرگری محبوبه امین رعیا؛ ویراستار مؤسسه رویش قلم؛ به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات.

مشخصات نشر: تهران: عترت نو، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.، مصور(رنگی)

فروست: مجموعه داستان های سینا و اسباب بازی ها

شابک دوره ۲-۴۷-۶۰۹۴-۶۰۰-۹۷۸: ۲-۵۰-۶۰۹۴-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: گروه سنی: ب.

موضوع: اسباب بازی -- داستان

موضوع: Toys -- Fiction

موضوع: داستان های تخیلی

موضوع: Fantastic Fiction

شناسه افزوده: امین رعیا، محبوبه، ۱۳۵۸ - تصویرگر

شناسه افزوده: سازمان فناوری اطلاعات ایران. معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

رده بندی دیویی: ۱۳۹۶ ز ۱۹۹۹ ق ۱/۷۹۰ د

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۹۹۰۳۴



زبلو بیر مهربان

از مجموعه داستانهای «سینا و اسباب بازیها»

زبلو بیر مهربان



خرس



بیر عصبانی



در اتاق را باز کرد، سرش را پایین انداخت و با تمام سرعت به طرف آشپزخانه دوید.
یک باره سرش محکم خورد به یک چیز نرم و بزرگ.
- آخ دلم... سینا چه کار می‌کنی؟

بابا دلش را با دو دست گرفته بود و میمالید. ادامه داد: «اون چیه به دندون گرفتی؟»
سینا دوباره شروع به دویدن کرد و چیزی از دهانش رها شد و به طرف آشپزخانه

به پرواز درآمد. مادر جیغ کشید: «سینا
نزدیک بود گلدون رو بشکنی! چرا ت
رو پرت کردی؟»

سینا روی مبل نشست و گفت: «اه... تلویزیون
رو هدف گرفته بودم.»



نمیدونم چرا نشونه گیری‌هام مثل
درست در نیامد؟!»



مامان زیر لب گفت: «همه چیزش شده
بابا پرسید: «این دیگه کیه؟»

مامان گفت: «یه بازی جدیدیه که روی گوشی
نصب کرده.»



دائم مثل اون همه چیز رو با دندون می گیره و پرت می کنه.
نیگا کن، بازم گوش این عروسک بیچاره رو پاره کرده.»
بابا گفت: «پس این صداهای وحشتناکی که از تو اتاقش میاد،
صدای این بازی جدیده؟»

مامان گفت: «نصفش صدای بیره نصفش هم صدای گل پسرت.»

بهتره باهاش حرف بزنی.»





بابا 🐻 رو از مادر گرفت و به طرف سینا رفت. سینا ماشین اسباب بازی را محکم به دسته‌ی مبل می‌کوبید و غرش می‌کرد.
بابا با دست موهای سیخ‌سیخ سینا را صاف کرد.
سینا سرش را از زیر دست بابا بیرون کشید و گفت:
«چیکار میکنی بابا! کلی زحمت کشیدم تا موهام مثل موهای سیخ شده.»
و دوباره آنها را بهم ریخت. بابا با صدایی آرام گفت:
«گوش عروسکت رو دیدی چطوری با دندان کندی؟ دندان مال غذا خوردنه پسرم نه این کارها...»
سینا عروسک را از دست بابا قاپید و گفت:
«عیب نداره، مامان بازم میدوزه، مهم اینه که بازم هدف گیریم اشتباه بود.»
و به طرف اتاقش رفت.



بابا با صدای بلند گفت:

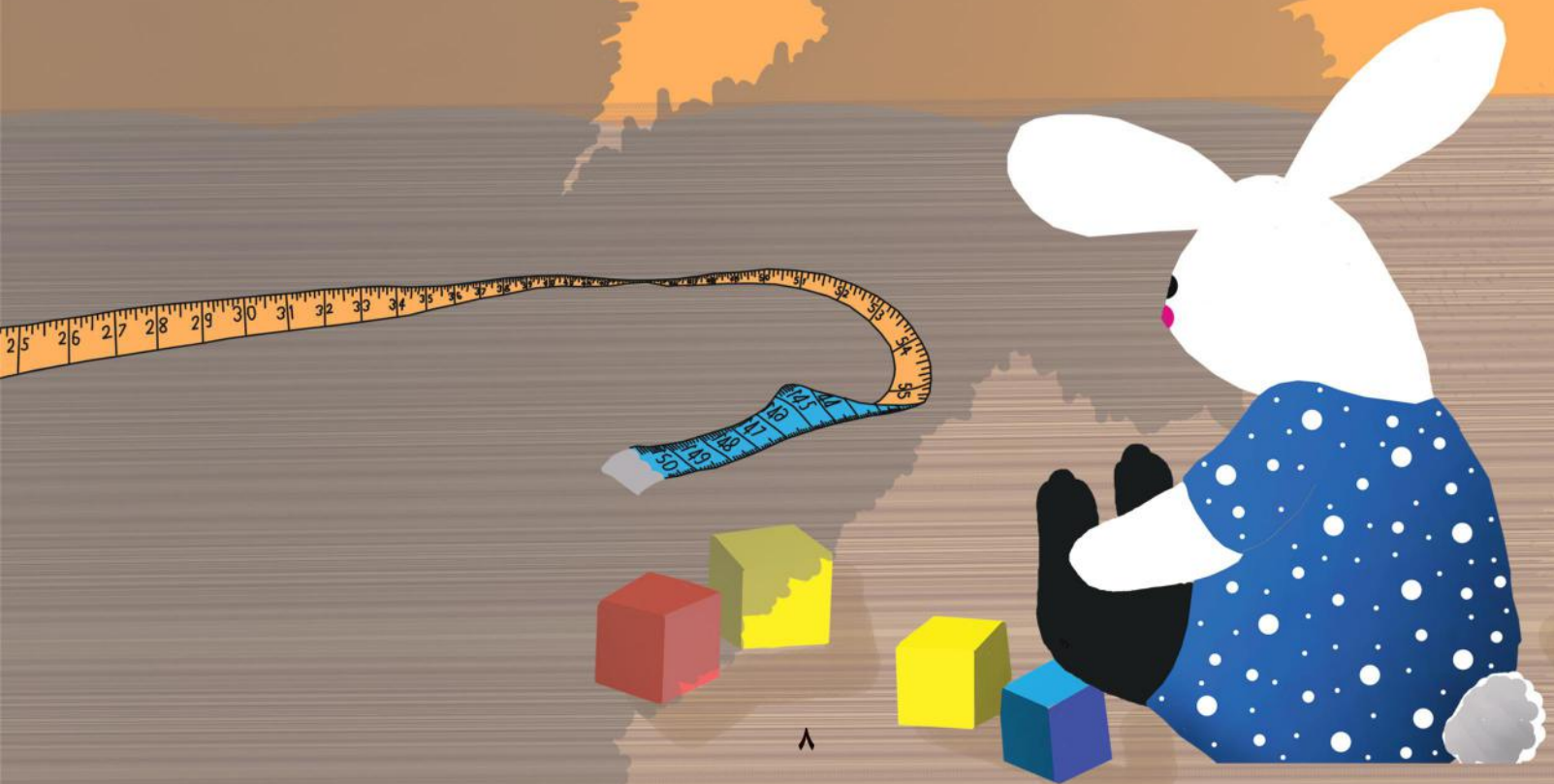
«سینا اون چیه پشتت آویزون کردی به لباست؟ متر خیاطیه مامانت

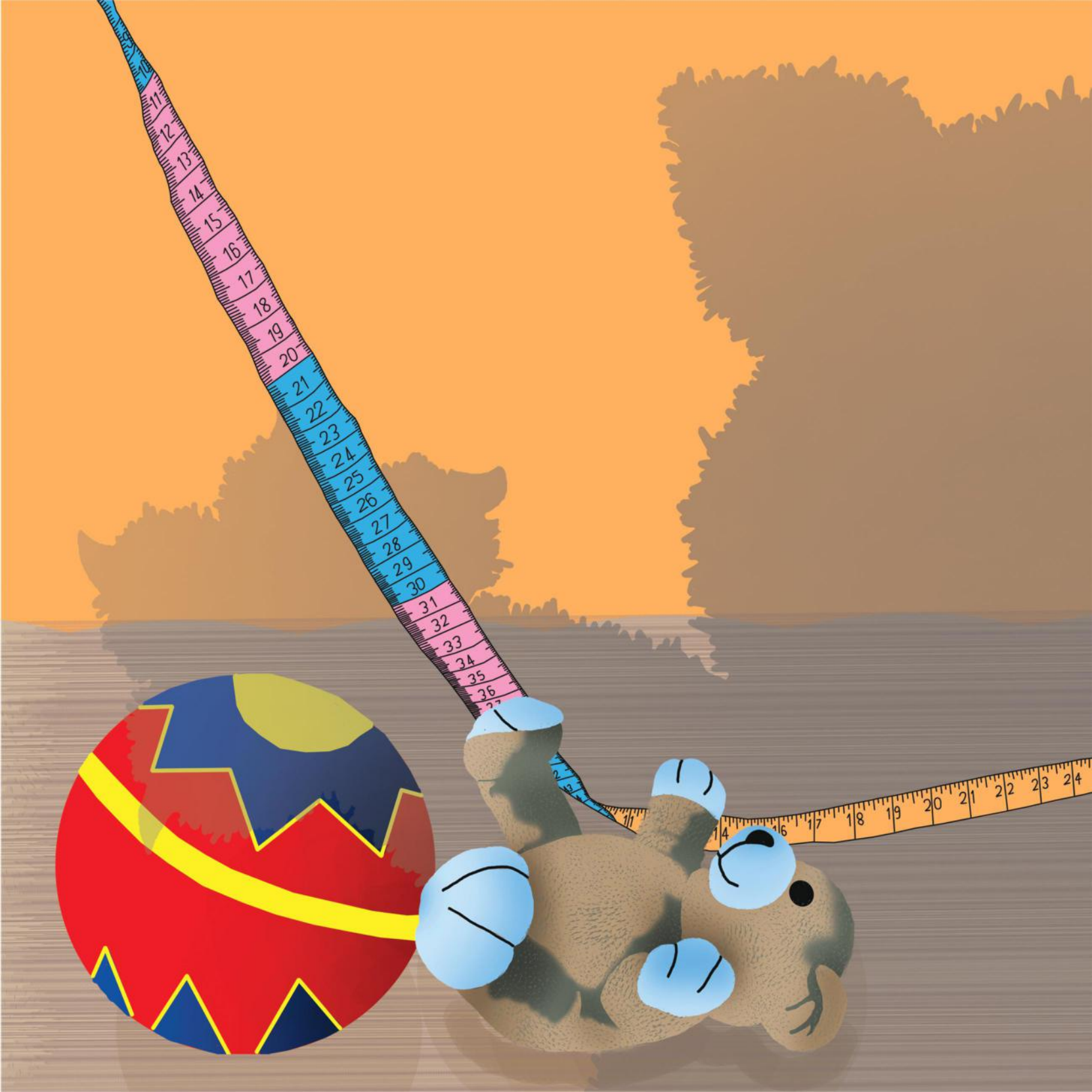
که مال این بازی‌ها نیست!»

سینا برگشت، غرشی کرد و گفت: «دم دراز منه. به مامان بگو یه

لباس ببری با یه دم دراز برام بدوزه تا دیگه مترش رو ور ندارم.» و

بعد داخل اتاقش رفت و در را محکم بست.





صدای غرش‌های وحشتناکی همراه با تق تق کوبیده شدن چیزهایی به هم، از اتاق به گوش می‌رسید. مامان خسته خودش روی مبل را انداخت و گفت: «نمیدونم این بازی رو چطوری ازش دور کنم. روی اخلاقش خیلی اثر بد گذاشته.»

بابا کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: «فکر کنم بازی رو فقط بشه با بازی از بچه گرفت» و بعد تلویزیون را روشن کرد.

مادر دستی روی سر سینا کشید، موهای نامرتب سینا را صاف کرد و گفت:

«شب بخیر سینای مهربون من.» سینا چشم‌هایش را باز کرد. سفیدی چشم‌ها در تاریکی اتاق می‌درخشید. یکدفعه با صدای بلند گفت «هاااا».

مادر یک قدم عقب رفت، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

«سینا!!! ترسیدم. این چه جور شب بخیر گفته؟»

سینا بلند بلند خندید و گفت: «شب بخیر عصبانی بود.» دوباره غرش کرد اما به سرفه

افتاد. مامان دست سینا را در دست گرفت و گفت: «عزیزم اون


یه بازیه.. یه بیره... اما تو یه آدمی... پسر گل منی! مهربون باش

مثل همیشه!»

سینا با اینکه سرفه می‌کرد، غرش آرامی کرد و چشم‌هایش


رابست و گفت:



A child with curly brown hair, wearing a yellow long-sleeved shirt and blue overalls, is jumping on a bed with a brown blanket. A large grey shadow of the child is cast on the wall behind the bed. Two paper airplanes, one orange and one yellow, are flying in the air. The background is a soft green and yellow gradient.

«اما من بازی کردن رو دوست دارم مامان. میخوام ببر باشم»

مامان گفت: «من سینای مهربون خودمو میخوام،

نه یه  که همه ازش بترسن...»

بعد سینا را بوسید و از اتاق خارج شد.







خورشید از لای پرده‌ی اتاق خودش را روی صورت سینا انداخته بود و آرام سینای خواب آلود را نوازش می‌کرد. سینا چند سرفه کرد و در رختخوابش نشست. لیوان کنار تختش خالی بود. آن را برداشت و هم‌چنانکه سرفه می‌کرد به طرف آشپزخانه رفت. با صدای لرزان و گرفته‌ای صدا کرد «مااا..مااا...ن.....»

مادر با نگرانی از اتاق بیرون آمد، سر سینا را در دست گرفت: «چته پسر م؟ تب که نداری، پس چرا صدات این‌طوره؟!» سینا پشت سر هم سرفه می‌کرد و لیوان را به مادر نشان داد.

مامان لیوان را از آب پر کرد و دم دهان سینا گذاشت و گفت: «امروز حتماً باید ببرمت دکتر. چند شبه سرفه می‌کنی اما الان واقعاً صدات نگرانم کرده...»

اشک در چشم‌های سینا جمع شده بود اما سرفه اجازه نمی‌داد حتی یک کلمه صحبت کند.



آقای دکتر چوبی که برای دیدن گلوی سینا استفاده کرده بود را در سطل
انداخت و سرش را تکان داد. به سینا نگاه کرد و گفت:



«با خودت چی کار کردی پسر جون؟» و رو به مامان گفت: «زخم بدی در گلوی پسرتون به وجود اومده، اون خیلی داد میزنه؟»
مامان در حالی که سینا را نگاه می‌کرد سرش را با تأسف بالا و پایین کرد و گفت: «بله، آقای دکتر.»

دکتر رو به سینا گفت: «داروهایی که نوشتم رو به موقع بخور و تایک هفته باید با صدای خیلی خیلی آروم صحبت کنی تا گلوت کم‌کم خوب بشه. اگر باز هم داد بزنی اون وقت ممکنه دیگه برای همیشه صدای خودت رو نشنوی!»

بعد صفحه دفترچه سینارو بست و گفت:

«هفته دیگه بیا ببینم به حرفم گوش دادی یا نه؟»

سینا دست مادر را محکم چسبیده بود و به حرف دکتر فکرمی کرد:

«یعنی چی دیگه صدام رو نمی‌شنوم؟»



مرد دست‌فروشی کنار در مطب دکتر بساط
پهن کرده بود و اسباب بازی‌های ریز و درشت
می‌فروخت. با صدای بلند گفت:

«خانوم چیزی برا پسر تون نمی‌خرید؟»

مادر می‌خواست برود که دستش کشیده شد. سینا
محکم سر جایش ایستاده بود و با نگاهش از مادر خواهش
می‌کرد. مادر نگاهی به اسباب بازی‌ها کرد و ناگهان گفت:

«آقا اون چنده؟»

سینا به نوک انگشتان بلند و کشیده‌ی مادر نگاه کرد تا ببیند مادر چه چیزی
انتخاب کرده است.

- اون یکی اقا. اون ببر نارنجی رو می‌گم.





چشم‌های سینا گرد شده بود. نمی‌توانست از عروسک ببری که در دست مادر زیر و رو می‌شد چشم بردارد. مادر پول را داد و به جای آنکه عروسک را به دست سینا بدهد، در دست خودش فرو کرد. ببر با آن چشمان مهربان و دوست داشتنی سینا را نگاه کرد و گفت: «سلام سینا جون.»

چقدر صدای ببر شبیه صدای مامان، مهربان بود.

سینا لبخند زد و به صورت مامان نگاه کرد. مادر

گفت: «نمی‌خواهی جواب سلامشو بدی؟»

سینا به گلوش اشاره کرد. ببر نارنجی صورت نرمش را به صورت سینا چسباند
و صدای بوسیدن درآورد:

«قلبونت بلم. خوب میشی، فقط کافیه به حلف دکتل گوش بدی!»

سینا که از پوست نرم عروسک خوشش آمده بود، دستی به سر او کشید. ببر

دوباره بوسش کرد و گفت: «اسم من  هست. یه عروسک دستکشی

هستم. عروسک دستکشی میدونی یعنی چی؟» سینا شانه هایش را بالا
انداخت.





گفت: «یعنی بدنم مثل دستکش میمونه و تو میتونی دستت رو توی دل
من بکنی و من رو تکون بدی. بیا امتحان کن...»
مامان عروسک را از دستش در آورد و دست سینا کرد.
سینا خندید. انگشت‌های کوچکش را که تکان می‌داد دست‌های ببر حرکت
می‌کرد و انگشت بزرگ وسطی، سر ببر را تکان می‌داد. به دم بلند ببر دست
کشید. مثل بدنش نرم و نارنجی بود، پر از خط خط سیاه. ببر گفت:
«دوست داری پیام خونتون؟» سینا سرش را بالا پایین کرد.
ببر گفت: «اما نمی‌تونم.»



سینا سرش را تکان تکان داد. بپر گفت:
«اِخه کلاغ خبرچین به من خبر داده که تو خودت
یه بپر داری و خیلی هم دوستش داری!»
سینا به مامانش نگاه کرد. مادر سرش را چرخانده

بود و داشت آن طرف خیابان را نگاه می‌کرد.
سینا چشم‌هایش را تنگ و سرش را کج کرد.
گفت: «خواهش نکن. همین که گفتم. من





می‌دونم اون ببر عصبانیه و من اصلاً عصبانیت رو
دوست ندارم. داد نمیزنم، غرش کردن و گوش
عروسک‌ها رو رو کردن، پرت کردن و هدف‌گیری با
اسباب بازی‌ها و تصادف و دعوای اسباب‌بازی‌ها، هیچ

کدوم بازی‌های مورد علاقه‌ی من
نیست. تازه خبر هم دارم که تو چقدر
از وقتی با اون ببر دوست شدی، همه رو اذیت
کردی. من دوست ندارم من رو هم اذیت کنی...»

سینا سر ببر را ناز کرد تا بلکه دل او را به دست آورد.
با چشم‌های مهربان و گردش نگاه می‌کرد، انگار منتظر بود
سینا چیزی بگوید.

سینا سرش را در گوش کوچک ببر فرو کرد و خیلی آرام گفت:
«خواهش می‌کنم با من بیا. من از تو خوشم اومده. از دست اون
هم خسته شدم. از وقتی با اون بازی می‌کنم حسابی تنها
شدم و کسی منو دوست نداره. تازه اگر بازم با اون باشم ممکنه
دیگه هیچوقت صدامو نشنوم!»



فناوران توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co

